

# اہلِ عفت

منیر وروانی پور

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# اهل غرق

منیر و روانی پور



www.KetaFarsi.com



اهل غرق

منیر و روانی پور

چاپ اول زمستان ۶۸

چاپ دوم زمستان ۶۹

لیتوگرافی تندیس

چاپ تک

حروفچینی تهران نوشتار

تیراژ پنج هزار جلد

خانه آفتاب . تهران . صندوق پستی : ۱۳۱۷ / ۱۹۳۹۵

هرگونه برداشت یا اقتباس از این اثر بدون اجازه کتبی مؤلف مجاز نمی باشد.

به نام خدا

با سپاس از خالوزاده‌ها: خدر رهنما،  
معلم دبستانهای گناوه،  
و ناصر غریب‌زاده،  
مرد ماهیگیر دریای جُفره

www.KetabFarsi.com

اهل غرق

منیر و روانی پور

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

پیرمرد، از درد به خودش می پیچید و گیج و گم نگاه می کرد.  
می خواستم بدانم آن بیماری که جانش را به تاراج می برد چقدر  
هوش و حواسش را به بازی گرفته است. گفتم: بابا شعری بخوان  
تا بگذارم دوباره بخوابی... با زبانی که سنگین شده بود، خواند:

فدای پیرهن آبیت بگردم

فدای رنگ مهتابیت بگردم

شنیدم بی منت خوابت نمی آد

فدای چشم و بی خوابیت بگردم

مادرم، پیرزن تنصت و دوساله، ایستاده بود. لباس آبی تنش  
بود و شب را تا صبح کنار پدر بیدار مانده بود... پدر گریه کرد و با  
همان زبان سنگین گفت: برای مادرت می خوانم.

این نوشته به عاشقان جهان تقدیم می شود.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

اولین کسی که پری دریایی را دید، جرئت نکرد خودش را نشان بدهد. بوبونی پشت پنجره رو به راسه<sup>۱</sup> آبادی ایستاده بود. صدا که بلند شد، خیال کرد ناخدا علی از خانه دی<sup>۲</sup> منصور واگشته، فانوس را برداشت و توی پنجره گذاشت. راسه خالی بود؛ خالی و خلوت. بوبونی چرخید، رو به دریا نگاه کرد و ماندا خودش بود؛ آبی دریایی<sup>۳</sup>. توی دریا دایره زنگی به دست، جینگ و جینگ صدا می کرد و می رقصید. موهای آبی و بلندش روی موجهای ریز دریا افتاده بود. بوبونی چشمانش را بست، زیر لب دعا خواند و دوباره نگاه کرد. وقتی صدای جینگ و جینگ را بلندتر از پیش شنید و مرغان دریایی را دید که در آسمان جُفره کش و قوس می زدند، فهمید که اشتباه نمی کند.

هوا تاریک می شد. ماه، غبار گرفته و دلتنگ توی آسمان نشسته بود. روی دریا پر از ساکن بود؛ ساکن های آبی<sup>۴</sup>. آبی ها می رقصیدند. فانوسهای دریایی بر دیرک کشتیهایی که در خور<sup>۵</sup> لنگر انداخته بودند، آویزان بود. گاهی آبی کوچکی سراغ فانوسی می رفت و فتیله آن را بالا می کشید. صدای دایره زنگی آبی ها روی آسمان جُفره بال بال می زد، و بوبونی می ترسید ناخدا علی تو راسه مانده باشد و آبی ها او را بردارند و به ته دریا

۱. راسه: جاده

۲. دی: مادر

۳. آبی: پری دریایی

۴. ساکن: موجودات افسانه ای دریا

۵. خور: ایستگاه. محلی برای توقف کشتی

ببرند. در و پنجره تمام خانه‌ها بسته بود، قطره نوری حتی از لابلای پیش<sup>۱</sup> کپرها دیده نمی‌شد. انگار هیچ آدمیزادی در آبادی جُفره زندگی نمی‌کرد. بو بونی فهمید که حالا تمام آبادی، آنها را دیده‌اند. آبی‌ها فانوس دریایی به دست به سوی ساحل می‌آمدند. بو بونی فکر کرد: «یا امام غریب! نکنند می‌خواهند جُفره را به زیر دریا ببرند.»

و بعد، صدای صلوات آبادی بلند شد. بو بونی طلسمهایش را در آورد و مثل همه زنهای جُفره به پنجره آویزان کرد. مِشْتی نمک روی آتش منقل ریخت و آبی‌ها غیب شدند.

شب، بر در کپرها و روی شاخ گوزنهای آویزان بر در سراها، فانوسهای کوچک و بزرگی روشن بود. توی خانه زایر احمد حکیم مردم آبادی جمع شدند. آبادی می‌خندید. بوسلمه، ساکن زشت روی دریاها، با یکی از آبی‌ها عروسی می‌کرد و درشت‌ترین مروارید دریا را در دهان ماهی کوچکی می‌گذاشت تا ساکنان زمین، آنان که زیباترین جوان خود را به عنوان نی‌زن به شادباش عروسی او می‌فرستند، مروارید را بیابند و تا ابد از رنج جستجوی نان رها شوند.

آبادی شاد بود. زنها زیباترین شلیته‌های خود را به تن داشتند، چشمان همه برق می‌زد و هیچ‌کس به جز مدینه زن زایر احمد، به ماه که غبار گرفته و دلگیر توی آسمان نشسته بود، فکر نمی‌کرد.

خانه گچی زایر کنار دریا بود، با دودر؛ یکی بزرگ که رو به قبله نگاه می‌کرد و دیگری کوچک که به دریا چشم داشت. شبهای زمستان که دریا بی‌حوصله می‌شد و یا بوسلمه بر سر خشم می‌افتاد، موجهای دریا روی آب انبار که بسیار دور از در کوچک بود، می‌رمبید. آب انبار بزرگ بود و آب سالیانه آبادی را در دل خود جمع می‌کرد.

مردان پیر و جوان، دورتادور زایر احمد حکیم روی آب انبار نشسته بودند. زایر عرقچینش را بالا زده بود، روی حصیر نرمه سفیدی نشسته بود

<sup>۱</sup> پیش: شاخه‌های خشکیده نخل

<sup>۲</sup> کپر: سرپناهی که با شاخه‌های خشکیده نخل می‌سازند

و فکر می کرد.

ناخدا علی کنار منصور رو بروی زایر نشسته بود؛ چشمانش برق می زد. بی قرار بود، دلش می خواست حرفی بزند، چیزی بگوید، سکوت زایر عذابش می داد.

«فردا، شب چهارده س زایر...»

زایر نگاهش کرد. توی چشمان لیمویی اش خنده ای موج می زد. می دانست که مردان آبادی منتظرند. دیر یا زود جُفره رنگ دیگری به خود می گرفت. زندگی تازه ای آغاز می شد. دیگر خبری از فقر و ناخوشی نبود. بوسلمه، خاطر آبادی را نگه می داشت. بوسلمه که همیشه زیباترین و دلیرترین جوان ماهیگیر را به کام دریا فرو می برد، او که همیشه از مهری که آبی ها به ماهیگیران جوان داشتند، در خشم بود، از این به بعد کاری به آبادی نداشت. سیاهی در برابر مهربانی و مهر رنگ می بازد. چه بسا که آبی بتواند بوسلمه را تا انتهای جهان، تا آن زمان که زمین زیر آب می رود، رام کند، دل سیاهش را بکار بگیرد و زنگار کینه را از آن پاک کند. چه بسا که بوسلمه به خلق و خوی آدمیزاد نزدیک شود، رسم عاشقی را پیاموزد و زندگی را بر ماهیگیران جُفره آسان کند.

منصور بی حوصله از سکوت زایر آه کشید:

«حیف، چطور رضا داده با بوسلمه عروسی کنه؟»

زایر اخم کرد. تند و تیز به او چشم دوخت. کسانی که صدایش را شنیدند، مات و مبهوت نگاهش کردند. منصور جا خورد، وحشت کرد و در پناه ناخدا علی، نگاهش را دزدید.

هر کلامی که بوسلمه را خشمگین کند و یا آبی را پشیمان، به نابودی جُفره می کشید. هر کس هر اندیشه ای دارد، نباید آن را با صدای بلند بگوید. ساکن های دریا نباید گلایه مردان جوان را از این پیوند بشنوند. منصور این همه را می دانست. او جوان بود و تنها فرزند باقی مانده از هفت پسر. دیگران را دو سال پیش از این، دریا بلعیده بود.

منصور لبانش را به دندان گزید. گهی که ناگهان از دهانش پریده

بود...! زمین و آسمان و مرغان دریایی را شاهد گرفت که هرگز عاشق نبوده و دل در گروی مهر هیچ آبی دریایی نداده است. منصور توبه کرد، هزار بار توبه کرد. می ترسید بوسلمه صدایش را شنیده باشد. می ترسید او را نشانه کند و در سفر دریایی به عمق آبهای خاکستری ببرد. اما بوسلمه صدای دل آدمیزاد را می شنود و می داند که منصور، هرگز عاشق نبوده است. دانه‌های درشت عرق بر پیشانی منصور نشسته بود. صدای خوش قُل قُل قلیانها بلند بود. استکانهای کمر باریک چای، پر و خالی می شد. زنها توی سرا و روی پله‌های آب انبار، منتظر بودند. هیچ صدایی نمی آمد جز صدای قلیانها.

همه مردمان آبادی می دانستند که نباید شادمانی خود را بروز دهند، همه می دانستند که آبی‌ها به زور تن به این پیوند داده‌اند. آبی‌ها از شادی آبادی خشمگین می شوند. دل آبی‌شان سرخ می شود. پریان دریایی وقتی سرخ شوند، کشتیها را غرق می کنند.

در میان زنان، مدینه زن زایراحمد، تنها بود. می دانست که ماه چرا غبارگرفته و دلگیر است و آب دریا چرا آرام آرام بالا می آید. حتماً جایی میان مرجانها، در عمق آبهای سبز، آن آبی کوچک گریه می کند، دور از چشم بوسلمه می نالد. مدینه قلیان می کشید و روی می گرداند تا زنان دیگر، غصه چشمانش را نبینند.

زایر سرفه‌ای کرد. مردان آبادی با این نشانی آشنا بودند. نفس در سینه‌ها حبس شد. صدای بال بال مرغان دریایی می آمد. دریا آرام بود و آسمان نزدیک.

«بعد از هفتاد سال، یکبار دیگر دنیا ورق می خوره، هفتاد سال پیش از این، یکی از آبی‌ها موقع عروسی مُرد. اونم نه اینجا، توی دریای فِکسَنو. پری مُرد چون هیچ جوانی حاضر نشد برایش نی بزنه. هیچ کس نبود که به عروسیش بره، اما این بار حتماً یکی هست که به دریا بره.»

زایر غلام، پیرمردی که لنگوته<sup>۱</sup> بسته بود و بالاتنه‌اش لخت بود، مردد

۱. لنگوته: لنگی که به کمر می بندند.

روبرویش می نشستند تا از دور، بزرگ شدن بیضه‌هایش را ببینند. زنها پیش او لام تا کام نمی گفتند. زایر غلام آماده بود تا هر لحظه پیش نگاه مرد و زن لنگوته‌اش را باز کند و همه را بتاراند.

زایر غلام پیش از آنکه به خورجنی برود، مردی آرام و سر به زیر بود. مثل همه مردان آبادی به ماهیگیری می رفت و با زن و تنها دخترش نباتی در کهری زندگی می کرد. اما وقتی یال، جن دریایی، با صدای خود، او را به خورجنی کشید، راه و رسم دیگری گرفت. شروع به خواندن کرد. لباسهایش را از تن درآورد و لنگوته بست. به هوای آنکه یال را از خود راضی کند تا مدتها به دریا نرفت. پیش زنان آبادی می ماند. همنشینی با زنان او را بذله گو کرد و سرانجام يك سال بعد، وقتی زنش سر زار رفت و زایر غلام یال را دید که شبانه جگر زنش را درآورده بود و در دریا می شست، نفسی به راحتی کشید. دیگر یال با او کاری نداشت.

منصور می ترسید. از زایر غلام و از یال که تا کسی به خورجنی نزدیک می شد، شبانه به آبادی می آمد و به دنبال جگر زنی زانو در کوجه‌ها بو می کشید. چه کسی در آبادی بود که نداند یال جگر زنان را به بوسلمه می دهد تا بگذارد برای خودش ته دریا، در خورجنی بخواند؟

ناخدا علی حال و روز منصور را می فهمید. فکر و خیال مردان را می خواند. او، خود نیز از خورجنی واهمه داشت، هر چند که بوبونی سالها بود در خانه‌اش بی زاد و رود زندگی می کرد. ناخدا علی تا رشته ترس را در ذهن مردان آبادی پاره کند، گفت:

«حالا چه کسی نی می زنه؟»

زایر احمد به گوشه آب انبار نگاه کرد. مه جمال زیر نگاه او خندید، انگار منتظر بود، انگار در پی همین اشاره بود.

مه جمال بلندبالا بود و چهارشانه، هیچ کس به درستی اصل و نسبش را نمی شناخت. بیست ساله بود. چهره‌ای سیاه سوخته داشت و دو تا چشم آبی غریب. زنه‌های جُفره که عادت داشتند برای هر چیزی قصه‌ای بسازند، در پیج پیج زنانه خود اصل و نسبش را به زنی کولی می رساندند که يك روز

یکی به قلیانش زد، سینه را صاف کرد و با صدایی رگه‌دار و ترسیده گفت: «زایر... باید بریم رو به شمال، نزدیک خور جنی... عروسی بوسلمه اونجاس.»

«بد خیال چه جایی برای...»

منصور بود. نیمهٔ حرفش را خورد. معلوم نبود چه کسی به جلدش رفته بود و تند و تیز از زبان او گلایه می‌کرد. چه کسی بود که نداند خور جنی کجاست. بارها و بارها، در شبهای تاریک و سرد زمستان آبادی، صدای ساز و نقارهٔ جنها را از خور جنی شنیده بود. هیچ ماهیگیری قایقش را دم بر خور جنی نمی‌داد. هیچ مردی جرئت نمی‌کرد به خور جنی نزدیک شود. تنها یکبار، سالها پیش از این، وقتی هنوز دریای جُفره برای آبادی ناشناخته بود، زایر غلام قایقش را به آنجا برد. خودش، بعدها وقتی توانست حرف بزند، در جمع مردان به زایر گفت:

«صدای زنی شنیدم که می‌خواند. گفتم شاید یکی از زنهای آبادی، دم غروب به سرش زده که بیاید دریا. نزدیکتر که شدم صدا آرامتر شد. معلوم نبود چه می‌گفت، اما صدایش غصه‌دار بود. انگار ته دریا دست و پا به زنجیر مانده باشد. چشم چشم کردم، کسی نبود، لنگر به دریا انداختم، صدا گفت: مرد، از اینجا برو! صدای خودش بود. خنده‌ام گرفت و گفتم: حالا چه وقت رفته؟ هنوز کلام تو دهنم می‌چرخید که زنی از زیر آب بیرون آمد؛ دو تا چشم داشت مثل خرنگ آتش. بروبر نگاهم کرد و بعد چنان توی گوشم زد که بی‌هوش شدم.»

منصور ناگهان سردش شد. خودش را جمع کرد و بیشتر در پناه ناخدا علی قایم شد. زایر غلام چپ‌چپ نگاهش می‌کرد، و او نمی‌خواست با زایر دهان به دهان شود.

زایر غلام را مردم آبادی می‌شناختند. چاووشی خوان جُفره بود. گاهی رو به بچه‌ها لبهٔ لنگوته‌اش را باز می‌کرد و بچه‌ها می‌گریختند. هنگام چاووشی بیضه‌هایش ورم می‌کرد. بچه‌های فضول جُفره، این جور وقتها



غروب، خسته و خرد بی آنکه يك کلام بگوید از قبیله خود جدا شد تا به کنار دریا بیاید و روی موجهای ریز ساحل و ماسه‌های نمناك، بار خود را به زمین بگذارد و بی آنکه کسی او را ببیند برود.

و حالا مردان آبادی، دخترکان و زنهای پیرشده از خاطرات خود، به مه‌جمال نگاه می‌کردند و منتظر، نفس در سینه‌هایشان حبس می‌شد. از پیش، همه چیز معلوم و نامعلوم بود. مه‌جمال باید می‌رفت. باید؛ انتظاری که آبادی از مه‌جمال داشت، دستوری که در ذهن همه فریاد می‌شد، اما اگر تن به رفتن نمی‌داد؟ اگر بایدها را نادیده می‌گرفت؟ اگر سر به نافرمانی برمی‌داشت؟ شك و تردید در دلها خانه می‌کرد و همه چیز مثل حضور مه‌جمال، حضور بیست‌ساله او در آبادی، پادرها و معلق بود. او بیست‌سال در آبادی هم بود و هم نبود. اینجا ریشه‌ای نداشت و خود هم نخواسته بود به خاک آبادی تن دهد، انگار زمینی نبود.

«ها! مه‌جمال!»

صدای زایر مردان جوان آبادی را آسوده کرد. نفسها ناگهان رها شد، بر لبانشان لبخند گنگی نشست. مه‌جمال سرش را بالا گرفت، چشم به چشم زایر داشت.

«کی حرکت می‌کنیم؟»

مه‌جمال و عادت دیرینه‌اش! همیشه همین‌طور بود؛ يك کلام می‌گفت و قصه را تمام می‌کرد.

صدای كل زنان تا دوردست می‌رفت. مردان به نشانه سہاس بر شانه او کوبیدند. مه‌جمال بلند شد، به سوی زایر رفت، دستش را بوسید و رو به قبله به خاک افتاد و منصور ناگهان دلش گرفت. مه‌جمال را دوست می‌داشت و به او خو کرده بود.

«حالا اگر مه‌جمال وانگرده چه؟»

چشم غره زایر غلام خاموشش کرد. در دل مردان آبادی رازی بود که حتی زنها با تمام و راجیهای خود هرگز آشکارا از آن حرف نمی‌زدند. و شاید

۱. كل: هلهله زنان جنوب

مه جمال این راز را نمی دانست. در چشمان کسی که از مرگ خود هوشیار باشد، شور و شوقی خانه نمی کند. او، وانمی گشت.

بوسلمه حاکم زشت روی دریاها، نمی گذارد رعنائترین ساکن زمین عروسش را ببیند و به زمین بازگردد. آبی ها بارها به ماهیگیران جوان دل بسته اند، اما هرگز به آسانی دل به پیوند بوسلمه نداده اند و حالا مه جمال می رفت تا آبادی به بزرگترین مروارید خود برسد و بوسلمه به آرزوی دیرینه اش.

تا دیر وقت شب، آبادی در خانه زایراحمد حکیم ماند. وقتی ماه غبارگرفته و بلند، پشت نخلها نشست و آدمها یکی یکی رفتند تا در خواب، با رویای مروارید خود خوش باشند. مه جمال در خانه زایر ماند.

زایر خیلی دیر تن به حضور مه جمال در آبادی داده بود. مدینه اما خاطرش را گرامی می داشت. مدینه که در اولین روزهای کوچ و اتراق در جفره، هوش و حواس زمینی خود را از دست داده بود، بوی مه جمال را انگار می شناخت. قصه به سالها پیش وامی گشت که هنوز هیچ کس دریای جفره را نمی شناخت. مدینه دخت تنهای فیکسنو که آن روزها پاهایش از سفر و کوچ تاول بسته بود، روزی رخ دریا نشست، پاهای تاول زده اش را به آب خنک دریا سپرد و فارغ از آنچه گذشته بود، گوش به موجهای ریز دریا داد. بادی که از دریا می آمد، گیسهای جوان و سیاهش را به بازی می گرفت. مدینه برای لحظه ای چشمان فندقی خسته اش را بست، صورت مهتابی و گردش را به دست بادهای دریایی داد و ناگهان از صدای حرکت دستانی که آب را می شکافت و به جلو می آمد، جا خورد. چشمانش را باز کرد. آبی کوچکی از دریا بر می آمد، آبی لبخند زنان خود را به رخ دریا رساند. آبی کوچک کم عقل که جنب و جوشی در کناره ساحل دیده بود، تا سر از کار جهان درآورد با مدینه به آبادی که هنوز آباد نبود، رفت. مدینه او را در کهر کوچکی که مردان برایش ساخته بودند، برد و تا دلتنگی غربت را از یاد ببرد و آبی پیش او ماندگار شود، در کهر را به روی او می بست، بی آنکه به یاد بیاورد که پریان دریایی اگر زیاد در خشکی بمانند، نیمه

ماهی وارشان خشک می شود، دل کوچکش از حرکت می ماند و با آهی، رو به دریا می میرند. يك ماه بعد، خالو و زایر احمد حکیم که آن روزها پانزده ساله بود، آبی کوچک از دریا مانده را بیرون آوردند تا به دریا بسپارند. از آن به بعد، مدینه که هوش و حواس زمینی خود را از دست داده بود، برای زنان آبادی قصه‌هایی از دریا می گفت که آبی کوچک در اتراق يك ماهه خود به مدینه گفته بود تا بلکه لحظه‌ای او را خواب کند و از دستهای زمینی اش بگریزد. او پریشان دریا و آبیان دریایی، بوی شور دریا را از آن سوی جهان هم می شنید. مدینه مه‌جمال را نشانه‌ای از دریا می دانست؛ مردی که از دریا برآمده بود و هیچ نسبتی با کولیان زمینی نداشت.

اما ذهن زایر سرانجام اسیر قصه زنان شد. شش سال از آخرین روزی که مه‌جمال را کنار دریا، در سال قحطی، پیدا کردند، گذشته بود که او دوان دوان خود را به زایر رساند و گفت که جهازش، نرسیده به غبه<sup>۱</sup> آتش می گیرد؛ جهازی تازه ساز که قرار بود يك هفته بعد، اولین سفر دریایی اش را آغاز کند. وقتی جهاز آتش گرفت؛ جهازی که آبادی، رزق و روزی خود را در آن می دید و قرار بود که به سرزمینهای دور سفر کند؛ وقتی داروندار مردم جُمره خاکستر شد، زایر احمد حکیم که همیشه از پیچ زندهای آبادی کلافه بود، باور کرد که مه‌جمال جدا ندرجد کولی بوده و طالع بین. از آن به بعد، از لحظه‌ای که جهازی آتش گرفته در خاطره مردان آبادی ماند، ماهیگیرانی که از ترس بوسلمه دل به کار نمی دادند، با کلامی که از دهان مه‌جمال می پرید، راهی دریا می شدند و او روی ماسه‌ها، گوشه کپرها و یا زیر درختان باغ اناری پشت خانه زایر و یا توی نخلستان، بزرگ می شد و قد می کشید.

هیچ کس در بند او نبود؛ در بند او و اینکه حالا که دارد مردی می شود و سبیلهای طلایش خنده غریبش را پنهان می کند، سر و سامانی به زندگیش بدهند و در ازای خدمت چندین ساله اش به آبادی، سر پناهی از پیش برایش بسازند.

مه‌جمال خود نیز دل به جایی نمی بست؛ هر شب در جایی و هر

۱. غبه: دورترین نقطه دریا

لحظه در هوایی بود، به دنبال چیزی می گشت و یا در جستجوی چیزی بود که خود نمی دانست. شاید اگر مدینه نبود، مدینه که تقلا می کرد سر از کار او درآورد و این جوان پانزده ساله را مثل خودش ساکن زمین کند، تا ابد در سرگردانی خود می ماند.

مدینه در پی همدی دریایی، با کلماتی بریده بریده سفره دلش را پیش مه جمال باز می کرد... سفری به عمق آبهای آبی و سبز:

«آبادی همین است مه جمال!... خاک همه را زمینگیر می کند...»

مه جمال سکوت می کرد و چنان بی اعتنا می گذشت که انگار کلام مدینه را نمی فهمد. اما زن زایر دست نمی کشید. بوی دریا و بوی مه جمال یکی بود.

و سرانجام مدینه آتش را در دلش روشن کرد. در دل جوانی که هیچ چیز در ذهنش نمی گذشت جز پیش بینی باد و بارانهایی که دریای جُفره را به آشوب می کشید و یا فکر و خیال بچه‌هایی که او، هنوز به دنیا نیامده، نامشان را می دانست.

يك روز، روی همین آب انبار، وقتی که زن‌ها او را دوره کرده بودند و هروگر می خندیدند، مدینه گفت:

«پس فال خودت چی؟ تو دست خودت چه نوشته؟»

و همان جا بود که او به کف دستش نگاه کرد، برقی در چشمانش درخشید و نا باور قاه قاه خندید. از آن روز به بعد پنج سال می گذشت. تمام هوش و حواس مه جمال به دریا بود.

با گرگ و میش هوا، زایر نی را به مه جمال داد و گفت:

«مبادا فایز بزنی، مبادا غصه دار بشن، مبادا خشم بگیرن، به آبی‌ها نزدیک نشو، دست به آنها نزن... بوسلمه دریا را کور می کند، دریای خاکستری روی آبادی می رمبد.»

صبح کله سحر، آبادی بیدار بود. بوبونی با موهای روغن زده و پره‌های گلابتونی شلیته‌اش، نشسته بود و شیر بزی را می دوشید. آرد زیر دستهای ورزیده دی منصور خمیر می شد. خمیرها ور می آمد. خیجودخت

هیجده ساله زایر احمد تنور را روشن می کرد. پای تنور دخترکان آبادی بی قرار چشم به آفتاب و در انتظار غروب، میل به شعله های آتش می زدند. پائین، ردیف جُفنه های نان در انتظار نوبت بود و نباتی دخت زایر غلام در سکوت همیشگی خود کنار خیجوروی سکوی تنور نشسته بود. خیجور که صورتش از شعله های آتش گر گرفته بود، میلی به تنور زد و گفت:

«داره می ره نباتی.»

«می فهمم.»

«خوب، بهش بگو، خیال می کنی خون به پا می شه؟»

«بی فایده س، فکر و خیالش به مو نیس.»

«پس به کیه؟»

«به هیچ کس.»

«اگه می گفتی بهتر بود، نبود؟»

«نه، بوام می فهمه.»

«چه می کنه؟ می کشدت؟»

«ها! مه جمال غربتیه.»

«نقل دل، نقل این حرفا نیس.»

نباتی ساکت ماند. مدینه و دی منصور با جُفنه های خود رسیدند. دخترها پائین آمدند. دی منصور و مدینه روی سکوی تنور نشستند. دی منصور چاق بود و گوشت آلود. صورت گردی داشت. مردش را سالها پیش از این در دریا از دست داده بود. شش پسر از پسران هفت گانه اش را دریا بلعیده بود و او دوسال بود که دل به دیدن دریا نمی داد. هر وقت از راسه آبادی که از کناره دریا رد می شد، می گذشت، مینار<sup>۲</sup> سیاهش را به صورت می کشید. قهر بود؛ از دریا، از ساکن های دریا که داروندارش را برده بودند.

دی منصور اولین چونه خمیر را پشت جُفنه گذاشت. ضرب

۱. جُفنه: ظرفی مدور و چوبی مخصوص خمیر و نان

۲. مینار: مقنعه

دستهایش روی جُفنه، صدای خوشی داشت. آن وقتها که چهارده ساله بود با همین ضرب خوش دستها مردش را اسیر کرده بود. حالا اما، هر ضرب دستی خاطره‌ای بود تلخ که به جانش بیشتر می‌زد.

چونهُ خمیر گرد می‌شد، بزرگ می‌شد و شکل می‌گرفت. مدینه دستش را توی جُلّت<sup>۱</sup> کرده بود و به دستهای دی منصور نگاه می‌کرد. بهانه‌ای بود خوش، تا دی منصور غبار چشمانش را نبیند؛ غبار غمی که از دیشب به چشمانش راه یافته بود. مدینه شب‌را تا سحر سر جای خود پلکیده بود. صدای دور آبی دریایی که آرام گریه می‌کرد، نگذاشته بود خواب به چشمانش راه یابد.

وقتی چونهُ حسابی پهن شد، به اندازه گرده‌ای نان، مدینه آن‌را گرفت. روی جُلّت پهن کرد و با کوبیدن کف دست روی آن، چونهُ را بزرگتر کرد، روی تنور خم شد و آن‌را چسباند. دی منصور مشغول چونهُ دیگر بود.

«چه وقت می‌رن مدینه؟»

«هوا که تاریک بشه.»

«غروب راه بیفتن بهتر نیس؟»

مدینه آه کشید. چشمانش را که از شعله آتش می‌سوخت با آستین پاک کرد:

«نمی‌دونم... آبی‌ها راضی به این عروسی نیستن، شاید سرخ‌ها شر به پا کنن.»

«با بوسلمه؟»

«ها. هیچ چی بعید نیس.»

«کاش منصورم نمی‌رفت.»

«کاشکی، هیچ کس نمی‌رفت.»

دی منصور زیر لب نالید: «دریا، دریای آدمخوار» و چونهُ گرد شده را به مدینه داد. مدینه روی جُلّت پهنش کرد.

«آدم اسیره، اسیر نفسهاش.»

۱. جُلّت وسیله‌ای که زنها با آن خمیر گرد شده را به تنور می‌چسبانند.

غروب همه چیز آماده بود. مردان لنگرها را از آب گرفته بودند. توی سرای زایراحمد غلغله بود. خيجو بی قرار کنار نباتی روی پله‌های آب انبار نشسته بود. صدایش می لرزید. شکسته حرف می زد. مانند کسی که لحظه‌ها را به سرعت باد از دست بدهد، مانند کسی که هستیش از او بگریزد، رو به دریای سیاه بگریزد.

«مرواری می خوایم چکار، برو، برو بهش بگو.»

«نمی شه، اصلاً نمی شه، می خوام آبادی رو سرم خراب بشه.»

«پس دوستش نداری، ته دلت خبری نیس.»

«چطور نیس؟ تو که می فهمی.»

«نه! مو نمی فهمم، اگه مو بودم با چماق همه آبادی رو می تاروندم،

دست مه جمال رو می گرفتم و می رفتم.»

«کجا؟»

«زمین خدا فراوونه.»

بو بونی که تخمه می شکست و میان جمعیت پلاس بود، آن دورا دید

و نزدیک شد، می خندید:

«دارین ورار می کنین یا غیبت؟»

خيجو گفت:

«هیچ کدوم، حرف دلمونه...»

«دل کی؟ تو یا نباتی؟»

نباتی رنگ باخت، دستهایش لرزید. خيجو نگاهش کرد:

«دل مو.»

«با کی؟»

«به تو چه؟ مگه مفتشی؟»

بو بونی خندید، مشتی تخمه کف دستشان ریخت:

«ناخدا هم می ره، می ترسم.»

۱. ورار: درد دل صمیمانه

«امشو با آدمیزاد کاری ندارن.»

«بی چاره مه جمال، چه پیشونی نوشتی؟»

دی منصور با منقلی پر از آتش که دود زاغ و اسفند از روی آن بلند بود، دوروبر منصور می گشت و گریه می کرد. آن طرف، ستاره با زنان دیگر نفت توی فانوسها می ریخت. ناخدا علی گوشه آب انبار، نزدیک زنها، فانوس را از دست ستاره می گرفت و روشن می کرد.

بو بونی بادیدن ناخدا علی از لابلای جمعیت گذشت، دستش را روی لبه آب انبار گذاشت. بو بونی غیظ کرده بود. ناخدا علی همیشه دوروبر زنها می پلکید و حالا آمده بود نزدیک آنها و بخیال خودش کاری کرد. بو بونی حرص می خورد:

«این بار اول و آخره که می زارم بری دریا.»

ناخدا خندید:

«امشو آبی ها عاشق هیچ آدمیزادی نمی شن، خیالت تخت باشه.»

«حالا، تو کی هستی که آبی ها دنبالت راه بیفتن، روزمینم کسی

محل سگ بهت نمی زاره.»

«تو که می زاری.»

«ارواح کلهت.»

«دست از سرم وردار زنا! اگه وا نگشتم چه؟»

بو بونی که عادت داشت هر روز پسین، اطراف خانه اش را جارو کند و نمک بپاشد تا آبی ها به خانه اش نزدیک نشوند و هوش و حواس ناخدا را ندرزند، دندان روی جگر گذاشت و گهی نزد، می ترسید توی دلش بماند، می ترسید آبی ها صدای دعوای او را با ناخدا علی بشنوند، و از کجا معلوم، شاید یکی از آنها او را اسیر کند.

هوا تاریک می شد که زنها فانوسهای روشن را برداشتند. مدینه گریه اش را خورد و فانوسش را بالا برد، زنها کِل زدند. مه جمال پایه پای زایر احمد از اتاق پنج دری بیرون آمد. چشمانش می درخشید، انگار تو آبادی نبود. انگار هیچ کس را نمی دید. کسی فریاد زد:

«بر محمد و آل محمد صلوات!»



صلوات بلندی در آبادی پیچید. زنها با فانوسهایشان کوچه ساختند. مه جمال باید از این کوچه می گذشت. خیجیو در کنار نباتی فانوس به دست ایستاده بود.

«نباتی! وقتی از جلوت رد شد، بگو که وانمی کرده.»

نباتی، ساکت، لبهایش می لرزید. مه جمال می آمد، نزدیک می شد. زنان آبادی انگار برای اولین بار بود که او را می دیدند. چه زود قد کشیده بود. چه کم در آبادی مانده بود. آیا به راستی مه جمال در میان آنها زندگی کرده بود؟ هرگز مردی به این رعنائی ندیده بودند.

بویونی آه کشید. همین طور که مه جمال می آمد، آه کشید. برای جوانیش آه کشید. چه زیبا بود مه جمال، چه چشمان آبی و زلالی داشت، هزار پری دریایی انگار در چشمانش خانه داشتند.

ستاره چشمانش را پاك كرد، شویش را دریا بلعیده بود و او در عزای مردش آنقدر نالیده بود که هیچ وقت نتوانسته بود، مه جمال را ببیند. مه جمال که همسن و سال او بود و می توانست شبهای سرد تنهائیش را گرم کند.

راز مردن و مرگ چنین است؛ آنگاه که رخ می نمایاند، شوق زیستن را در دل آدمی بیدار می کند. لبهای زنها آرام تکان می خورد. نباتی به پهنای صورتش می گریست و در ناتوانی خود آب می شد. تردید در دلها می نشست. دریفا که مردی همچون مه جمال امشب اسیر دستهای بوسلمه شود؛ دریفا که آبادی بی مه جمال بماند؛ بی حضور غریبانه او.

اما درنهایت، نیاز راه بر خلق و خوی آدمی می بندد. نان او را در چنبره خود اسیر می کند. خیال آن مروارید درشت، خیال زندگی بی خشم بوسلمه و بی درد و رنج، زبانها را می بست، حتی زبان مدینه که شب تا سحر به یاد آبی دریایی گریسته بود.

چه کسی می خواست تا پایان عمر اسیر دستهای بوسلمه باشد؟ اسیر فقر و فلاکت؟ مه جمال غربتی بود، اصل و نسبی نداشت و چه بسا که سر از پیکره این قصه ها در نمی آورد.

نباتی سکوت خود را نشکست و مه جمال وقتی به آن دورسید، خیجیو

با صورت برافروخته و چشمان درشت بی قرار، رودررویش ایستاد و فریاد کشید:

«مه جمال! وانمی گردی، می فهمی؟ بوسلمه می کشدت.»

دستی از پشت دهانش را گرفت و او را با خود برد. جمعیت در خود فرو رفت و مه جمال خندید؛ بی درد و رنج خندید. خنده‌ای که خنده کسی نبود که به قتلگاه می رود. فارغ بود. مثل هیچ آدمیزادی نمی خندید.

زایر غلام فریاد زد:

«بر محمد و آل محمد صلوات...»

جمعیت بلندتر از پیش صلوات فرستاد. زنهای فانوسها را به مردان آبادی دادند. فانوس خیجو توی سرا پت پت می کرد.

مردها به آب زدند. فانوسها را بالا گرفته بودند و می رفتند. زنهای کنار ساحل تا دیر وقت ایستادند، تا آن زمان که مردها سوار قایقهای خود شدند، لنگرها را برگرفتند و رو به خورجنی پارو زدند.

ماه برآمده بود و هوا به قدری روشن بود که همه چیز، حتی از فاصله‌ای دور دیده می شد. قایق زایراحمد، جلو دار بود و دیگران به فاصله کمی از او می رفتند.

چشمها کوچکترین خیزش موجهها را می پائید. مردان به نوبت و آرام پارو می زدند تا از منطقه‌ای که احتمال وجود سرخ‌ها بود جان سالم به در ببرند. پاروها با حرکتی کند و آهسته در آب فرو می رفت و آرامتر بالا می آمد. ماه مثل مجمعی بزرگ و طلایی در آسمان نشسته بود؛ از غبار دوشین بر رخساره‌اش خبری نبود، گویا از وحشت بوسلمه خود را به شادمانی زده بود.

گاهی صدای پرنده‌ای خواب‌آلود از دوردست می آمد. از آبادی چیزی پیدا نبود. انگار هرگز آن سوی دریا دهکده‌ای به نام جُفره وجود نداشته و انگار در ابتدا همه چیز و همه جا فقط آب بوده است و آب.

به خورجنی نزدیک می شدند. صدای بالهای مرغان دریایی می آمد. آن طرف، نزدیک خورجنی پرندگان سفید پرواز می کردند.

در قایق زایراحمد، مهجمال و منصور به نوبت پارو می‌زدند. زایراحمد روی خن نشسته بود. دسداشه سفیدی بر تن داشت. صدای هیچ زنی نمی‌آمد؛ زنی دست و پا به زنجیر در عمق خورجنی. شاید بوسلمه او را رها کرده باشد تا اندوه خود را در جای دیگری به موجهای دریا بسپارد. شاید بوسلمه شادی دلش را به او بازگردانده باشد. زایر فکر می‌کرد. می‌ترسید صدای نی ناگهان به شیون شروه بدل شود.

«فایز زنی مهجمال!»

«نه...»

صدای مهجمال شاد بود. شوقی در کلامش موج می‌زد و زایر فکر کرد که هرگز هیچ کس او را در آبادی غمگین ندیده است. وقتی بی کس و کار باشی و ریشه‌ات روی زمین با پدر و مادر یا زاد و رودی محکم نباشد، غصه به خاطر چه؟ مهجمال در آبادی مانند نسیمی بود که می‌وزید، پیش نخل‌ها را به صدا در می‌آورد در گرمای بی‌پیر آبادی خنکای جان آدمیان می‌شد، بی‌آنکه خود دیده شود و یا جایی ماندگار داشته باشد. حالا که زایر به بیست سال حضور مهجمال در جُفره می‌اندیشید، به او شك می‌کرد. هرگز ندیده بود که گریه یا گلایه کند، به بیماری تن دهد و یا با آهی، حسرت تملك چیزی در جان بپرورد. گویا ساکن زمین نبود. گویا نیاز آدمیان را نمی‌شناخت.

از غبه دور می‌شدند. از دور انبوه پرندگان سفید را می‌دیدند که روی سطح آرام آب نشسته‌اند و گاهی با حرکت سریع نوک سرخ‌رنگ خود به استقبال موج ریزی می‌رفتند که معلوم نبود از کجا می‌آمد. منصور پاروها را همان‌طور در کاسه دست نگه داشت. ترسیده بود. هیچ ماهیگیری شب‌هنگام به این‌جا نمی‌آمد. روزها نیز اگر گذار ماهیگیری به اینجا می‌افتاد؛ جایی که پر از ساکن بود، راهش را کج می‌کرد تا در گرداب غریب آب که با صدای زنی شتاب می‌گرفت و کشتیها را به سوی خود می‌کشید و ناگهان می‌بلعید، اسیر نشود. حتی مهجمال که برایش سختی و

آرامش تفاوتی نداشت، هرگز بدینجا نیامده بود و اما این مه‌جمال که بود؟ منصور نیم‌رخ برگشت و نگاه کرد. بی‌اعتنا به جهان، میداف می‌کشید. لبخند کم‌رنگی بر لبانش بود. شبهای زیادی با او، با مه‌جمال و جوانان دیگر روی پشته‌های خاک کنار راسه نشسته بود و هرکسی از زندگی، امیدها و آرزویش گفته بود. اما حالا که منصور به آن شبها می‌اندیشید، می‌دید که مه‌جمال همیشه گوش داده است و انگار هرگز کلامی نگفته است... افسوس! چطور دختری از دختران آبادی نتوانست با دل او کاری کند، او را بخواهد، اسیر کند؟ مه‌جمال چه بد اقبال بود، و یا شاید پیشانی نوشت او همین است؟ همین که ناگهان در قحط سالی از دریا برآید و بیست سال چون سایه‌ای در آبادی بگردد و ناگهان بوسلمه تقدیرش را رقم بزند؟

منصور، دلتنگ آه کشید. دید که مه‌جمال را گرمی می‌دارد، دید که این سایه، این شبح همیشه آبادی را دوست می‌دارد. اما چه کسی می‌تواند سایه‌ای را تا ابد برای خود نگه‌دارد، حتی اگر آن سایه، سایه خودش باشد. انگار خودش دل نداده بود که در ذهن کسی حک شود. انگار غریبانه ناکامی و نامرادی خود را می‌دیده، مگر نه او طالع بین بود و غیب‌گو؟ یعنی رضا به رضای سرنوشت خود داده است؟ که این جور مات و منگ رو به جلو نگاه می‌کند؟

منصور پریشان بود عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و فکر می‌کرد که: «هوا بد جوری گرفته‌س، جون می‌ده برای فایز.» مه‌جمال انگار ذهنش را خواند، برگشت، نگاهش کرد. خنده درخشان و غریبی داشت. منصور خیال کرد که انگار دارد او را سرزنش می‌کند. رویش را برگرداند تا مه‌جمال پریشانی و پشیمانی‌اش را نبیند. زایر از روی خن بلند می‌شد، چانه‌اش می‌لرزید و با انگشت‌نشانه به گوشه سمت چپ قایق اشاره می‌کرد. چیزی در آن قسمت روی سطح آب تکان می‌خورد، زبان زایر بند آمده بود.

«اومد. خودشه، هیچ به هم نخورین... الان دور تا دور قایق پر از اوناس.»

زایر به مه جمال اشاره کرد. مه جمال بلند شد و کنار او نشست. روی لبه قایق خم شد و به پائین نگاه کرد. زیر سطح روشن آب، آبی‌ها با نیمه انسانی خود و موهای صاف و بلند، پا به پای قایق می‌آمدند. منصور پارو را توی قایق انداخت. قایق حالا بی حرکت ایستاده بود. در فاصله‌ای نزدیک به هم، قایق‌های دیگر توقف کردند. منصور مانند کودکی نگاه می‌کرد، هرگز در زندگی، آبی‌ها را ندیده بود و حالا آنهمه را یکجا و در چند قدمی خود می‌دید، جوری که با خیزشی در آب می‌توانست موهایشان را بگیرد و یا انگشتان بلند ایشان را در دستان خود بفشارد. اما افسوس... آن نیمه ماهی وارشان... تمام آرزوها را در دل آدمی می‌کشت. ناگهان به یاد می‌آوردی که آدمیزاده نیست. ناگهان صدای خلخال دخترکان آبادی در گوشت می‌پیچید؛ می‌پیچید و رهایت نمی‌کرد.

مه جمال در کنار زایر منتظر ایستاده بود و چشم به آب آبی دریا داشت که حالا موج برداشته بود. لحظه‌ای بعد، زنی تا نیمه انسانی، از آب بیرون آمد و دایره زنگی کوچکی را که در دست داشت تکان داد. صدای نرم دایره زنگی تا دوردست رفت و مه جمال واگشت و منصور را که آمده بود و در کنارش ایستاده بود و رنگ به رخسارش نمانده بود، بوسید. زایر محکم به پشت مه جمال کوبید. آبی، آهسته انگار کف پایش روی زمین باشد با نیمه انسانی خود به سوی مه جمال آمد، دست او را که روی لبه قایق خم شده بود گرفت و هر دو در دریا گم شدند.

از میان مرجانها و ستاره‌های دریایی می‌گذشتند. از میان گیاهان رنگی و گل‌های دریایی که با دیدن آنها، ناگهان خم می‌شدند و گلبرگ‌های خود را به پایشان می‌ریختند.

همه چیز به نظر آشنا می‌آمد. نمی‌دانست کی و در کجا همه را در خواب و یا در بیداری دیده است. شاید سالها پیش، وقتی روی آب انبار زایر احمد به کف دست خود نگاه کرده بود تا طالع خود را ببیند، آنها را دیده

بود، و نام زایراحمد در این جا، در عمق آبهای سبز چه غریب و دور بود، انگار آن طرف زمان چیزی در ذهنش چرخ می خورد. انگار زایر و آبادی را در خواب دیده بود و حالا در میان حقیقت شفاف، شگفت زده مانده بود.

فکر می کرد. با خود کلنجر می رفت و تلاش می کرد که حافظه اش را حفظ کند، زایراحمد و منصور و ناخدا علی را، و آن زن ... آن زن چه کسی بود که می خواست او را از خشم بوسلمه هوشیار کند؟

فکر می کرد و از کنار کشتیهای شکسته، صندوقهایی که دیگر رنگ گیاهان دریایی شده بودند، می گذشت.

وقتی از کنار کشتی شکسته ای می گذشت، ایستاد. کشتی را می شناخت. جلوتر رفت و پسران دی منصور را دید که هنوز ته دریا در عمق آبهای سبز با کشتی خود کلنجر می رفتند تا آن را برای بازگشت به آبادی تعمیر کنند. امید، آن چیزی که خاص ساکنان زمین است، هنوز بعد از دو سال دستانشان را به حرکت وا می داشت. امید و خاطره، امید برگشت به خاطرات، به آبادی، آنجا که زندگیشان شکل گرفته بود، همان چیزی که با درخششی کمتر، مه جمال را واداشته بود که امشب همه چیز را قبول کند؛ شناخت؛ یافتن خاطرات گمشده.

و مردگان دریا خیلی دیر باور می کنند. باور می کنند که هیچ بازگشتی نیست و وقتی مرده ای محکوم به مرگ خود شود و یا شروع کند که به این راز پی ببرد، رخسارش دگرگون می شود. همیشه جای پای گذشت زمان، امید و ناامیدی بر چهره آدمها، ساکنین زمین، می ماند، حتی اگر مرده باشند.

چه دردی چهره پسران شش گانه را مات کرده بود و نگاهشان آنقدر غم انگیز بود و غصه دار که مه جمال برای نخستین بار در زندگی بیست ساله خود، دلش لرزید. هرگز هیچ آدمیزاده ای روی زمین، توی آبادی، نتوانسته بود این چنین با حسرت و درد به او نگاه کند و زمین چه نیرنگ باز غریبی است! جایی گریبانت را می گیرد، جایی که می خواهی آن را فراموش کنی. هرگز خیال نمی کرد دوری از آن آبادی کوچک، از آنجا که او بیست

سال در آن به انتظار امشب و یافتن خود، دانه‌های شب و روز را پوک کرده بود، بتواند این چنین آدمیزاده‌ای را در چنبره درد و رنج اسیر کند.

مه‌جمال نباید درنگ می‌کرد، نباید غصه می‌خورد. مه‌جمال نباید آبی‌ها را منتظر می‌گذاشت. در عمق آبهای سبز، آبی در انتظارش بی‌قرار، دور از کشتی ایستاده بود، لبخند گنگی بر لب داشت. مه‌جمال دانست که پسران شش‌گانه دل به آبی‌ها نداده‌اند. پسران شش‌گانه را دید که در تلاش خود، نگاهشان را از نیمه ماهی‌وار آبی می‌دزدیدند. در گوشه‌هایشان گویا صدای خلخالهای زنان آبادی بود. نگاهشان، حرکت سر و گردنشان در جهت آن صدا بود. صدای خلخالها، رو به آبادی! حالا معنای لبخند گنگ آبی را می‌دانست؛ لبخند گلایه و شکست، لبخند سرکشی فرزندان آدم و اسیران خاک.

آبی، انگار که مه‌جمال آشنای دیرینه‌اش باشد که از سفری بازمی‌گردد، به او نزدیک شد. زیر بازویش را گرفت و راه افتاد. مه‌جمال به دنبال آبی کشیده شد و سرعت حرکت آب آنقدر زیاد بود که سرش گیج رفت و چشمانش را بست.

در عمق آبهای آبی بود. چشمانش را که باز کرد، محوطه بزرگی دید از مرجانهای دریایی و آبی‌های ریز و درشت که با لبخندی آشنا نگاهش می‌کردند. لبخند یکی از آبی‌ها که پیشتر از همه ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، گره‌های ذهنیش را یکی یکی باز می‌نمود، و او خود را می‌شناخت: مادرش را باز می‌یافت؛ مادری با موهای بلند آبی، چشمانی به رنگ آبی دریا و نیمه ماهی‌وارش.

اکنون دیگر می‌توانست آن زن کولی را فراموش کند، زن کولی که با برآمدن او از دریا در ذهن زنان جُفره قد کشید و بیست سال سایه به سایه‌اش در آبادی می‌گشت.

با کلامی که او را می‌نامید، مه‌جمال را، آن دیگری را دید. صدا آنقدر آشنا و صمیمی بود که برگشت و بی‌آنکه نیازی به اندیشه باشد، پدرش را شناخت. مردی که بیست سال و نه ماه و نه روز پیش از این، دچار طوفان

شد و یکی از آبی‌ها او را به عمق آبهای آبی آورد و همان شب با او جفت شد.

فقط باید از زمین و آنچه بر تو گذشته است، آنچنان عاصی باشی، که گرما را همان لحظه که در عمق آبهای آبی فرومی‌روی در آغوش پری دریایی جستجو کنی؛ و پدر هرکس که بود، از هر جا که آمده بود، درد و رنج زمینی خود را در آغوش آبی، خواب کرده بود.

هنوز صدای نفسهای پدر را، آن زمان که با آبی جفت می‌شد، می‌شنید و مه‌جمال می‌دانست که کیست؟ که چرا روی زمین بی‌قرار بود و چرا در این پنج ساله آخر چشم به دریا داشت.

مرد هم مثل برادران شش‌گانه منصور به مرگ خود خو نکرده بود. تا وقتی خاطرات در مرگ، هستی خود را، از دست نداده است، هر جا که باشی، حتی در عمق آبهای آبی و سبز آدمیزاده‌ای.

آدمی در گریز خود، از جایی به جای دیگر، تنها ثانیه‌ای آرامش می‌یابد و پس از آن دوباره رنج و درد، این دو همزاد قدیمی رهایت نمی‌کنند. مرد به مرگ خود خو نکرده بود، این را از اندوه غریبی که در چشمانش موج می‌زد، فهمید. بیست سال برای فراموش کردن کم نیست، اما جای پای زندگی را به این سادگی نمی‌شود پاک کرد. مه‌جمال نگاهش می‌کرد، چشمانش را می‌دید و مانده بود. صدای مرد انگار از دالانهای پیچ در پیچ غریبی درآید، به گوشش خورد:

«مه‌جمال، چیزی بزن که گریه کنیم.»

این صدای آشناست، صدای آدمیزاد که با اندوه خو کرده است، صدایی که می‌خواهد بغض بیست ساله‌اش را با شروه فایز، از گلو رها کند. وقتی زمینیان به عمق آبهای آبی می‌رسند، عشق دریایی، آنان را در پناه خود می‌گیرد، صدای خلخالهای دخترکان زمینی را فراموش می‌کنند، با آبی‌ها هم‌خوابه می‌شوند و پس از آن، در حسرت گرمای از دست داده دل، آه می‌کشند و در آرزوی گریستن، در انتظار نی‌زنی، به سطح دور آب خیره می‌شوند.



پس هر کجا بروی همین است؛ زمین رهایت نمی کند، زمین و آنچه که در آن می گذرد، غمها و شادمانیهایش.

چیزی ناآشنا در دل مه جمال چنگ می زد و دلش را به اندوه می فشرد. با چه شوری به دنبال خاطرات گمشده خود آمده بود و حالا این مرد بود، پدرش بود، دلتنگ زمین.

زیر نگاه آبی ها جمع می شد و مرد را می دید که پیش از آنکه نطفه او را در دل آبی بگذارد، بالا بلند بود و چهارشانه و حالا تکیده و لاغر با پوست مُرده سفید.

آب، گاهی موج برمی داشت و چهره پدر در چینهای آن گم می شد. آن سوترک، پشت سر پدر، مردان دیگری بودند، با همان چشمان اندوهزده بی اشک که مثل مجسمه های سفید و مات ایستاده بودند و گویا تلاش می کردند تا او را در خاطرات غرق شده خود بیابند.

مه جمال به سوی مرد رفت. دوست می داشت به رسم ساکنین زمین او را در آغوش بگیرد و گرمای محبتی را حس کند که هرگز ندیده بود. اینجا و در عمق آبهای سرد معنای بی کسی را می دانست، حسی که گرمای حضور آدمیان در آبادی نگذاشته بود، به آن فکر کند. لبخند گرمی بر لبان مرد نشسته بود. وقتی به او رسید، تن باریک و بلندش را که زندگی در آب آن را تکیده و سرد کرده بود، در میان بازوان خود گرفت، اما همه چیز جور دیگری بود؛ سرد و یخ زده. مفروقین دیگر، مجسمه های مات و سفید، می آمدند، دایره وار دورشان جمع می شدند، گاهی با لبخندی که نتیجه به یاد آوردن خاطره ای دور بود و زمانی با چشمان اندوهگین و غریب خود به او نگاه می کردند و از مه جمال می خواستند که از آبادی بگوید، از ساکنین زمین؛ و مه جمال خبرهایی را که پیش از این، آنهمه بی اعتنا از کنارشان گذشته بود، می گفت: صدای نی چوپان، بع بع بزها، غروب و طلوع آفتاب، شبهای زمستانی و نشستن پای منقل آتش، شروه خواندن، بوی نان تازه...

و برآستی همه اینها چقدر عزیز و دور بودند. مه جمال دلش گرفت، آنقدر دلش گرفت که به نظرش رسید که آن مروارید بزرگ که بوسلمه

وعددهاش را داده و آبادی را از فقر نجات می‌داد، بی‌ارزشترین چیز دنیا است و حتی به اندازه پشکلی نمی‌تواند کسی را شاد کند.

وقتی صدای دایره زنگی آبی‌ها بلند شد، مردان مغروق با چشمان غمگین و شانه‌های خمیده پراکنده شدند و مه‌جمال صدای گرفته‌ی مرد را شنید:

«فایز بزن، فایز بزن تا گریه کنیم.»

مه‌جمال نی‌را گرفت و زد. صدا آرام آرام اوج می‌گرفت. ناله‌ای بود برخاسته از دل مردمانی که سالهای سال، دور از زمین و عاداتهای آن، در ته دریا، در میان مرجانها و ستاره‌های دریایی زندگی می‌کردند. صدا، صدای کسانی بود که هنوز به زندگی دریایی خو نکرده بودند. در میان ساکن‌های دریا زندگی می‌کردند که معنای درد و رنج آدمی را نمی‌شناختند. مه‌جمال فهمید که آنچه از پدر به میراث برده بیشتر است. نمی‌خواست در دریاها سرگردان و بی‌کس بماند.

صدا اوج می‌گرفت. از لابلای گیاهان دریایی و مرجانها می‌گذشت و بر پوست آبی‌ها می‌خورد و انگار بر تنشان رعشه بیندازد، رنگشان را عوض می‌کرد و زایر احمد در تصویرهای مکرر خود می‌آمد و هشدار می‌داد.

مه‌جمال چشمانش را بست تا زایر را نبیند. مه‌جمال نمی‌دید که آبی‌ها، سرخ می‌شوند، آبی‌ها که از رنج می‌گریختند.

صدای ناله‌ای دردآلود چشمان مه‌جمال را باز کرد. آبی کوچکی را دید که آن گوشه روی مرجانها نشسته بود و گریه می‌کرد، آن چنان می‌نالید که مه‌جمال بی‌آنکه از قدرت طالع‌بینی خود سودی ببرد او را شناخت. او، عروس بوسلمه بود. به این پیوند به اجبار تن داده بود. وقتی هزاران ماهیگیر جوان و رعنا در آبادیهای دور و نزدیک زندگی کنند، کدام آبی دریایی است که با میل خود به پیوند با بوسلمه غول زشتروی دریاها و دشمن تمام ماهیگیران جوان و زیبا تن دهد؟

پری دریایی گریه می‌کرد. هرگز هیچ زنی در آبادی این‌گونه

نمی‌نالید؛ این چنین پریشان و از دست رفته...آبی به سوی او می‌آمد، با نیمه ماهی‌وار خود، در جستجوی پناهگاهی از عشق، تا خشم بوسلمه را تحمل کند...مه‌جمال می‌ترسید؛ نکند آبی به او دل ببندد و اسیرش کند، نکند به آبادی وانگردد و بوی خاک را با تمام وجود به مشام نکشد. نه...او ماندگار آبهای آبی دریا نبود، حتی اگر دست آن آبی دریایی را که اکنون به سوی او دراز شده بود، بگیرد و با او برود...

رنگ آب عوض می‌شد. همه چیز فشرده و درهم دور سرش می‌گشت و مه‌جمال دید که ناگهان دریا سیاه شد. مردان مغروق در تاریکی فرو رفتند و دست آبی، محکم او را گرفت و در میان رنگ سیاه آب و غوغای غریبی که برخاسته بود، بالا بُرد.

طوفان برخاسته بود. غناهِشت<sup>۱</sup> دریا گوش را کر می‌کرد. بوسلمه می‌گریه. از لای آبهای فشرده به هم، ماهیان دریا هراسان و حشت‌زده می‌گریختند. گیاهان دریایی کنده می‌شدند؛ و آبی او را با خود می‌برد. انگار راهشان را گم کرده بودند که صدای آبی دریایی را شنیدند: «ببند، چشمانت را ببند.»

و مه‌جمال کنجکاوی را از آدمیان به میراث برده بود. نگاه کرد، در عمق آبهای خاکستری بودند و وای اگر خواب مردگان آبهای خاکستری را آشفته کنی. مه‌جمال آنها را دید که کند و بی‌زمان سر از خواب مرگ برمی‌داشتند و نگاه کینه‌توز خود را به او می‌دوختند؛ نگاهی سرد و یخ‌زده که طالب خواب مرگ بود. مه‌جمال زمینی لرزید. چشمانش را وحشت‌زده بست تا دیگر، مردگان آبهای خاکستری را نبیند.

به سطح آب که رسیدند، موجهای بلند شیون کنان راه نگاهش را می‌بستند. دریا سیاه بود و کف آلود. هیچ چیز پیدا نبود. بوسلمه مهتاب را گرفته بود و به زنجیر کرده بود.

مه‌جمال خسته بود. آبی قوس زنان در آب، او را به این سو و آن سو می‌برد و مه‌جمال نمی‌خواست در دریا بماند. نمی‌خواست در بدر شود. همه

۱. غناهِشت: سروصدای امواج دریا به هنگام طوفان

چیز را از نزدیک دیده بود، می خواست به زمین باز گردد، نباید به آبی نزدیک می شد، اما حنان خسته بود که سر روی شانه های او گذاشت و بی هوش شد.

با پشنگه های آب که به صورتش می خورد، به هوش آمد. روی خن قایق بود. زایراحمد و منصور بالای سرش. موجهای بلند، روی قایق می رمبید. آسمان سیاه بود و همه غریبی در دریا می پیچید. باد بوره می کشید، لاشه مرغان دریایی از آسمان به روی قایق می افتاد. صدای فریاد ماهیگیرانی که از بوسلمه التماس می کردند، دور سرش می پیچید و چهره زایر و منصور در دایره ای می رفت و می آمد. موجی بلند، قایق بزرگ زایر را یله کرد. زایر پرت شد و سرش به لبه قایق خورد. فریادی از درد کشید. مه جمال تلاش کرد که برخیزد. منصور با دکل کلنجار می رفت و هیچ کس نمی دانست روز است یا شب. صدای دوری را شنید.

«الآن تو آبادی عزا گرفتن.»

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

۲



آبادی به عزا نشسته بود. يك هفته بود که دریا می‌غرید. باد بوره می‌کشید. موجهای بلند روی آبادی خراب می‌شد، دیوارها می‌رمبید. کپرهای روی آب می‌گرفت و مردم از بیم موجها بالای پشت بام خانه‌های گچی مانده بودند. توی جُفره آب تا زانو می‌رسید. دریا امان نمی‌داد. بوسلمه رحم نمی‌کرد. ماهیها با موجهای دریا در آسمان پخش می‌شدند و روی در و دیوار و پشت بامها می‌افتادند. گوش ماهیهای رنگارنگ با لاکهای آهکی خود از دیوارها بالا می‌رفتند و گاهی دست کودکانی که هنوز ترس را نمی‌شناخت آنها را از دیوارها می‌کند و دور از چشم دیگران با آنها به صحبت می‌نشست.

از پشت بامها شب و روز صدای وَهچیره<sup>۱</sup> زنان می‌آمد و هیچ کس به مدینه که حالا خیالش از جانب آبی‌ها راحت شده بود و می‌دانست عروسی آبی - بوسلمه به هم خورده و زنها را به حوصله و صبر می‌خواند، گوش نمی‌داد. با این همه، آبادی هنوز مردد بود.

صبح روز هشتم، دی منصور از پشت بام پائین آمد و به خانه زایراحمد رفت که اتاقهایش از سطح زمین بالاتر بود و آب دریا تا لبه آخرین پله بیشتر نمی‌رسید. دی منصور، روی خراشیده و مینار پاره پاره

۱. وهچیره: شیون، ناله و جیغ زنان، و روی خراشیدن در هنگامه ترس و وحشت

می نالید. زنهای دیگر با دیدن او، شلیته‌های خود را بالا زدند و به خانه زایر آمدند. همه توی اطاق پنج‌دری جمع شدند. زنها شیون‌کنان به سر و روی خود می‌زدند. بوبونی که سقزش را تند و تند می‌جوید، خیس آب، چشمانش دودو می‌زد. آبادی بی‌ناخدا علی برایش خالی بود. اگر موجها مجال می‌دادند، اگر می‌توانست راه به جایی ببرد، خودش را به دریا می‌انداخت تا عمق آبهای سبز می‌رفت، گیس آبی‌ها را می‌گرفت، دوردست می‌پیچاند و آن‌قدر سرشان را به گسار می‌زد تا بگویند که ناخدایش را کجا پنهان کرده‌اند. بوبونی محکم‌تر از همیشه سقزش را می‌جوید، آرواره‌هایش درد می‌کرد و دلش از بغض می‌ترکید. ناخدا علی را می‌دید که دور از چشم او دست در دست آبی دریایی می‌خندد و گپ می‌زند. می‌ترسید، می‌ترسید ناخدا علی با یکی از آبی‌ها عروسی کند و بچه‌های ریز و درشت بسازد و سالهای سال در ته آب از زنی بگوید که در آبادی داشت و بچه‌دار نمی‌شد. اجاقش کور بود و هیچ کدام از طلسمها به دادش نمی‌رسید. صدای قهقهه آبی دریایی در گوشش می‌پیچید. کاری از دستش بر نمی‌آمد. دلش می‌خواست سرش را روی شانه دی منصور بگذارد و زار زار گریه کند.

دی منصور می‌نالید: «رود بالا بلندم رود...»

خیس آب می‌نالید و مانند قایق بی‌صاحبی که در دریا رها شود، تکان می‌خورد. نباتی ساکت‌تر از همیشه در کنار خيجو که چشمانش از خشم می‌ترکید، نشسته بود. دیگران وهچیره می‌کشیدند و مدینه در سکوت، لبهایش را به هم می‌فشرد تا کسی شادیش را نبیند.

خيجو می‌دانست که دیگر باید علمهای سیاه را بیرون بیاورد. هشت‌روز گذشته بود و اگر کسی زنده مانده بود، باید سر و کله‌اش تا دیروز پیدا می‌شد. حالا تمام زنها می‌دانستند که با این توفان و خشمی که بوسلمه داشت، هیچ کس جان سالم به در نمی‌برد، اما خيجو دخت یگانه

۱. گسار: سنگهای دریایی



زایراحمد نمی دانست که چطور عروسی آبی - بوسلمه به هم خورده. نکند آبی دریایی مه جمال را با خود برده باشد؟ هیچ کس، حتی اگر ساکن باشد، حتی اگر در عمق آبهای آبی زندگی کند، نمی گذارد آدمیزاده ای مثل مه جمال راهش را بگیرد و برود. این عقل، عقل نابه کار آدمیزاد است که با زنجیر باید و نبایدها زبان دل آدمی را می بندد؛ می گذارد که مانند نباتی فانوس به دست بایستی و رفتنش را تماشا کنی. اگر او مانند نباتی بود و مه جمال را دوست می داشت، کی می گذاشت راهی خورجنی شود. اگر او بود، اگر به جای نباتی بود، خیلی پیش از اینها، دست مه جمال را می گرفت، راهی دیارهای دیگر می شد و با قرصی نان روی زمین خدا با او، با او که دوستش می داشت زندگی می کرد؛ اما چرا نباتی حرفی نزد، چرا کاری نکرد. چیزی تلخ و گزنده راه گلویش را می بست و نباتی را می دید که ساکت با چشمان ترسیده به زنها نگاه می کند.

و نباتی می ترسید. می ترسید بمیرد. می ترسید آبادی نابود شود و پدرش زایرغلام از دریا وانگردد و تا ابد تنها بماند. چه کسی جور او را در زندگی می کشید؟ شبهارا چطور می توانست به تنهایی سر کند، بر سر سفره چه کسی تا ابد می توانست بنشیند. هرچند خیجودخت یگانه زایراحمد، همیشه هوایش را داشت و آنها هنگام قحط سالی، همچون آدمهای دیگر به خانه زایراحمد حکیم می آمدند و بر سر سفره ای که برای همه پهن می شد، می نشستند. اما حالا خود زایر هم نبود... هیچ مردی نبود، و جهان بدون مرد جهانی بی سرپناه بود که هر جن و جن زاده ای می توانست آن رابه تاراج ببرد.

صدایی خفه در میان حق حق گریه گفت:

«چه کنیم، خدایا چه کنیم، الهی قطع نسل بشن.»

حالا دیگر همه پنهان و آشکار نفرین می کردند. آب که از سر

می گذشت، دیگر مراعات بوسلمه معنا نداشت. وقتی دار وندارت را از دست

داده باشی، قدرت بوسلمه رنگ می بازد، جرئت می یابی، خشم جان می گیرد

و دیگر، بودن، ماندن و از وحشت بوسلمه لرزیدن برایت پیشیزی نمی ارزد.

داشتن، ترا نیازمند می‌کند، نیازمند آنکه آنچه را داری برای خود حفظ کنی و تقدیر آدمی از دست دادن است و چنین است که ناگهان آبادی، زنان ترسیده آبادی، سر به شورش برمی‌دارند و در روز روشن بوسلمه دریاها را نفرین می‌کنند.

خیجو بلند شد، از در کوچکی که با پرده‌ای رنگ‌ورو رفته اتاق پنج‌دری را به اتاق کوچک وصل می‌کرد گذشت. وارد اتاق شد. بوی نم، نفس کشیدن را مشکل می‌کرد. صندوق سیاه‌رنگ را باز کرد، علمهای سیاه موسم عزاداری را بیرون آورد و به اتاق پنج‌دری رفت. زنها با دیدن علمها شیون کردند. خیجو علم بزرگتر را وسط گذاشت. زنها دورش خواندند و رقصیدند. دی منصور گفت:

«بنالیم، بنالیم برای جو و نامون.»

و خیجو مینارش را درآورد، دوبالش را با دست گرفت، وسط دایره‌ای که زنها درست کرده بودند، ایستاد و خواند:

«ای وایلا بزنین طبل عزا

مردان جُفره دیگه خونه، نمی‌آن.»

صورت مه‌جمال از جلو چشمانش دور نمی‌شد. چشمان آبی و لبخندی که آخرین بار زده بود. خیجو انگار برای دل خود می‌نالید، صدایش گرفته بود، صورتش خراشیده و سرخ. حسرت غریبی در دلش شعله می‌کشید. سالیان سال حضور نباتی در کنارش، سکوتها و حرفهای بریده بریده‌اش، مهلت نداده بود که صدای دل خود را بشنود و حالا همه چیز آتش گرفته بود. دل سوخته بود و مه‌جمال از پیش چشمانش دور نمی‌شد، چه جور بی‌اعتنا از کنارش گذشته بود؟ آن سالهای سال، که می‌آمد همین گوشه اتاق پنج‌دری می‌نشست، وقت شوم و نهار، تا مدینه چیزی به او بدهد؛ بشقابی برنج و ماهی سرخ کرده‌ای تا او بخورد. بویش توی اتاق بود و خیجو گریه می‌کرد. چهار سال بعد از قحط سالی و برآمدن مه‌جمال از دریا، به دنیا آمده بود و مه‌جمال کوچک، همیشه، وقتی مدینه گرفتار بود، سر چاه می‌رفت و یا شیر بزی را می‌دوشید، او را بغل کرده بود، برایش لالایی

خوانده بود، گریه‌هایش را با دستهای خود پاک کرده بود.  
مه‌جمال مانند همه آدمهای آبادی، خاطر دخت زایراحمد را نگه  
می‌داشت، اما حالا دیگر خیجو به این احترام و عزت نمی‌نازید. در دلش  
خاطرات از دست رفته، لحظه‌های غارت شده، زنده می‌شد. پریشان و  
حسرت‌زده می‌نالید:  
«ای کاش وامی‌گشت، وامی‌گشتند و زندگی در آبادی از سر گرفته  
می‌شد.»

خیجو می‌نالید. زنها به صورتشان می‌زدند، کِل وارونه می‌کشیدند.  
صدای کِل، شاد و سرحال بلند می‌شد و در انتها به زوزه‌های غم‌انگیز زنان  
مرد از دست داده می‌کشید. صورتها سرخ بود. صدایشان در همه‌موجهای  
دریا که دیوانه‌وار به روی آبادی می‌رمبید، گم می‌شد. همه زار و پریشان  
می‌رقصیدند.

عزا که شکست. زنها یکی یک علم سیاه به دست از اتاق پنج‌دري  
بیرون آمدند و به آب زدند که تا زانوانشان می‌رسید. وقتی از در بزرگ رو  
به قبله گذشتند، درخت گل ابریشم را دیدند که تنه‌اش از آب سبزه بسته  
بود. قتل‌های ریز و درشت با صدفهای آهکی روی تنه درخت گل ابریشم  
بالا می‌رفتند و مرغان دریایی جیغ زنان پرواز می‌کردند. شاخه‌های شکسته  
مرجان توی آب ته‌نشین می‌شد. ماشوه<sup>۲</sup> قدیمی زایراحمد که مدت‌ها خراب  
شده بود و زیر درخت گل ابریشم جلوی خانه زایر افتاده بود، روی آب  
تکان‌تکان می‌خورد. بوی پوسیده دیوارها و بوی زه باهم قاطی شده بود.  
گاهی باد، آب را شلاقی به تن زنها می‌کوبید، آنها به هم می‌چسبیدند و کج  
و راست می‌شدند.

آخرالزمان رسیده بود. صدای گریه‌های خفه، اینجا و آنجا بلند  
می‌شد. دی منصور که به سختی خودش را جلو می‌کشید علم سیاهی را  
تکان داد و گفت:

۱. قتل: نوعی گوش‌ماهی

۲. ماشوه: قایق

## «صلوات!»

صدای صلواتی مستأصل و ناامید بلند شد. دی منصور راهش را از میان آب برید، به سوی کهر ستاره رفت که دیگر چیزی ازش نمانده بود. علم را میان پیش‌ها جا داد و آن را محکم بست. پارچه سیاه با باد تکان‌تکان می‌خورد. ستاره ضجه‌ای بلند کشید. خيجو او را گرفت که نیفتد. تا غروب، تمام علمها را زده بودند. باد در میان آنها می‌افتاد و صدای شلاق بلند می‌شد. از میان خانه‌ها، تنها خانه بوبونی بود که بی‌علم ماند.

بوبونی گفت: «شاید واگرده» و نگذاشت که کسی میان دو شاخ گوزنی که بر در سرای خانه‌اش بود، علمی بزند. شب، زنها لباسهای سیاهشان را پوشیدند، لباسهایی که خیس بود و بوی شور دریا داشت. خيجو همین‌طور که لباس مُحَرَّمش را می‌پوشید، فکر کرد:

«فقط او خونه‌ای نداشت تا علمی داشته باشه. خدایا تو با بوسلمه چه فرق داری...؟»

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

۳

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

نه روز بود که دریا روی کشتیها می‌رمبید. روزها دایره‌ای غبار گرفته و سفید توی تاریکی، از دور در آسمان دیده می‌شد و شب همه جا سیاه بود، مثل قیر. غذا ته کشیده بود. فرصت آتش نبود و مردان خسته ماهیگیر تمام بار و بنه خود را به دریا انداخته بودند. لبها خشک و تاول بسته بود. آب تمام شده بود. قایقها رد همدیگر را گم کرده و هر کدام در گوشه‌ای با موجی دست به گریبان بودند.

در قایق زایر احمد، همه از نفس افتاده بودند. منصور خسته و خیس، با قوطی، آبها را خالی می‌کرد. از آن طرف، موجی روی قایق می‌رمبید و دوباره آب توی قایق جمع می‌شد.

زایر احمد کلافه بود. مفهوم سکوت را از دست داده بود و دیگر نمی‌دانست جهان بی‌هیاهوی دریا چه رنگ و بویی دارد. تشنگی و گشنگی هیچ کدام نمی‌توانست زایر را به زانو درآورد. بر طاقت بود و آنچه اکنون توانش را تمام می‌کرد، هیاهوی موجها و غنا هشت دریا بود.

گیج بود و منگ. از هر طرف صدا، و تا چشم کار می‌کرد موجهای سیاه و بلند. انگار توی گوشش هسته خرما چپانده بودند، انگار چیزی در سرش می‌کوبید. نمی‌توانست فکر و خیالش را جمع و جور کند؛ گویا بوسلمه به عمد رشته افکارش را پاره می‌کرد. همه چیز در ذهنش از هم گسیخته بود، مانند قایقها که معلوم نبود کجا سرگردانند و تخت بند نشان در کدام ساحل برآمده و روی کدام موج مانده است.

منصور، خسته، قوطی را به گوشه‌ای پرت کرد. از کار بی‌حاصل دست کشید. مه‌جمال قوطی را برداشت و تلاش نومیدانه را از سر گرفت. منصور تلوتلوخوران، گیج از شوری و شورش دریا، در میان صدای باد و پشنگه‌های آب به زایر نزدیک شد و تا او صدایش را بشنود و هم مه‌جمال قصدش را بداند، فریاد کشید:

«تا کی این‌طوره زایر، اصلاً علاجی هم داره؟»

خودش هم می‌دانست که باید علاجی داشته باشد. اما تا به حال به خاطر مه‌جمال چیزی نگفته بود و حالا دیگر خسته و خیس، طاقتش تمام شده بود.

زایر احمد درمانده به مه‌جمال نگاه کرد. غیضش گرفت. دلش می‌خواست رنج و درد این نه‌روز جدال بی‌حاصل با بوسلمه را بر سر او بکوبد. دلش می‌خواست عجز و لابه مه‌جمال را ببیند.

این نه‌روز، مه‌جمال انگار طبیعت‌ترین حوادث جهان را ببیند با آنها به سر برده بود و حتی برای یکبار هم که شده، بوسلمه را قسم نداده بود که دست از سر او بردارد. انگار اصلاً پشیمان نبود؛ پشیمان از اینکه آبادی را به عزا نشانده بود، خشم بوسلمه را تا ابد بر جُفره حاکم کرده بود و مروارید را از دست آنها گرفته بود. زایر احمد فریاد کشید:

«علاجش خون، خون.» و طوری با غیض فریاد کشید که مه‌جمال صدایش را شنید، قوطی را انداخت و انگار که تمام این نه‌روز را منتظر این کلام زایر بوده، گفت:

«حاضرم زایر.»

زایر جا خورد، مردد ماند. مه‌جمال از این به بعد، نشانه شوربختی بود و خشم. باید از شر او خلاص می‌شدند. باید نرسیده به خشکی قربانی می‌شد. يك نفر فدای همه یا همه فدای يك نفر؟

زایر در فکر آبادی بود. نمی‌خواست بوسلمه آبادی را به خاک سیاه بنشانند. حاضر به هر کاری بود، اما جواب مه‌جمال او را شرمنده کرد. در برابر مه‌جمال انگار هیچ ترفند و نقشه‌ای نمی‌گرفت. ساده بود و حاضر، تا



هر کاری که می‌تواند انجام دهد. شاید او، مه‌جمال هم در سکوت نه روزه خود به خشم ابدی بوسلمه و مردان ماهیگیر فکر کرده بود. شاید او هم دل‌نگران آبادی بود.

زایراحمد کاردی را که مخصوص بریدن دُم لُقْمه<sup>۱</sup> بود به زحمت از زیر خن بیرون کشید. لبهای منصور لرزید. رنگ به چهره‌اش نماند. ای کاش هرگز گلایه‌ای نکرده بود. ای کاش شوم‌بختی خشم بوسلمه را بر جان خریده بود و زایر را به انجام کاری زشت و سیاه نخوانده بود.

مه‌جمال جلو آمد. کنار قایق نشست و گردنش را پائین گرفت روی لبه قایق، تا زایر سر از تنش جدا کند و باریختن خون او به دریا توفان آرام بگیرد. اما کارد توی دست زایر می‌لرزید و مه‌جمال هم چون بره قربانی نگاه می‌کرد.

درنگ زایر و نگاه او، نگاه مه‌جمال، حرکاتش، سادگی و معصومیتی که داشت، زایر را به یاد کسی می‌انداخت. به یاد مردی غریبه که سالهای سال پیش از این در فِکْسَنُو، فانوس، خواهر چهارده ساله‌اش به او دل بست.

نه! زایراحمد نمی‌توانست آدمیزاده‌ای را به خاطر بوسلمه نابود کند. خویشی مگر تنها به خون است زایر؟ او در آبادی قد کشیده، روی زمین خدا قدم زده، مه‌جمال مثل خاک آبادی است، مثل درخت گل ابریشم جلوی خانه‌ات، راه چاره‌ای باید زایر، راه چاره‌ای دیگر، مهربانتر، آدمیتر. چکار باید بکند زایر تا بوسلمه کینه‌جو آرام بگیرد، تا مردان خسته از جدال نه روزه با دریا را رها کند، تا مردان ماهیگیر نفسی به راحتی بکشند.

اما شاید می‌توانست زخمی بر تن مه‌جمال بزند. خونی به دریا بریزد و بوسلمه را فریب دهد. آدمیزاد به عقل خود زنده است، شیطان حتی در مقابل عقل آدمی نیست می‌شود. عقل و تلاش بالهای سفید مرغ حیات... زایر کاری بکن و فکری...

مه‌جمال نگاهش کرد. شوری شاد و زنده در نگاهش موج می‌زد.

۱. لُقْمه: کوسه، بَمَبِک

خنده‌ای زیر پوست صورتش دویده بود، انگار تردید زایر را فهمیده بود، انگار در خیال زایر دویده بود و ورار زایر را با خود، شنیده بود.

زایر خم شد، آهسته در گوش مه‌جمال گفت:

«وقتی من انگشتت را می‌بُرم تو فریاد بکش، بگو نه، نه، مرا

نکشید... این به خاطر بوسلمه است.»

لبخند غریبی بر لبان مه‌جمال نشست؛ لبخندی گنگ و ناآشنا به

انگشت اشاره‌اش نگاه کرد، آنگاه گفت:

«بزن تو بازوم... این، نه.»

زایر لحظه‌ای ماند، مه‌جمال انگشت اشاره‌اش را برای چه

می‌خواست؟ لبخند گنگی بر لبان زایر نشست، جوانی و آرزوهای دور و

درازا پس مه‌جمال غربتی می‌تواند مانند جوانان دیگر آبادی درآرزوی

دستان زنی، خودش را حفظ کند؟

زایر روی دوکنده زانو نشست، برایش فرقی نمی‌کرد. فقط مه‌جمال

باید درد می‌کشید و دردش را فریاد می‌کرد تا بوسلمه بداند که او با رنج و درد

از جهان رفته است و در بند هیچ پری دریایی نبوده و هیچ کدام از آبی‌ها

هم دیگر نمی‌توانند به او دل ببندند.

منصور نگران ایستاده بود. کارد توی دست زایر بود، کاردی که

منصور بارها با آن شکم بمبک‌ها را پاره کرده بود و دم لقمه‌ها را بریده بود.

زایر به طرف مه‌جمال خم شد، منصور رویش را برگرداند و مه‌جمال داد

کشید:

«مرا نکش...»

و زایر شیاری عمیق در بازوی مه‌جمال ساخت و دست او را طوری

روی لبه قایق گذاشت که دریا خونین شود.

منصور وقتی دوباره نگاه کرد که مه‌جمال بیهوش روی خن افتاده

بود. خنده‌ای بر لبانش نشست. آرام پا پیش گذاشت، دست زایر را گرفت و

بوسید. زایر گریه می‌کرد.

از آن روز که زایر از فِکْسُنُو کوچ کرده بود، هرگز بر کسی زخمی